

مردی فرزندش را برای به دست آوردن تجربه به خارج شهر فرستاد. پس زمانی که فرزند از شهر خارج شد، روباه مریضی را دید پس مدتی درنگ کرد ... اندیشید ... چگونه روباه غذا به دست می‌آورد؟ در این لحظه شیری را دید که با او شکاری بود. زمانی که به روباه نزدیک شد، از شکار خورد و باقی را ترک گفت و خارج شد.

پس از لحظه‌ای روباه به سختی خود را حرکت داد و به شکار باقی مانده نزدیک شد و شروع به خوردن کرد.

پس پسر با خود گفت: بی‌شک خداوند ضامن روزی است، پس چرا مشقت و سختی را تحمل کنم؟ سپس پسر نزد پدرش رفت و برای پدرش ماجرا را باز گفت.

پدر گفت: فرزندم اشتباه می‌کنی ... من برای تو زندگی شرافتمندانه‌ای را می‌خواستم. به شیر نگاه کن! به دیگران کمک می‌کند.

اما روباه منتظر کمک دیگران است ... و از این رو برای او زندگی، شرافتمندانه نیست. پس فرزند متوجه شد و دیدگاهش در پیرامون زندگی عوض شد.